

افسانه‌های ایرانی از سرزمین برج قابوس

محمود سلمانی

محقق و پژوهشگر آزاد

مقدمه

استان گلستان در شمال ایران قرار دارد. این استان از شمال به جمهوری ترکمنستان، از شرق به استان خراسان، از جنوب به استان سمنان و از غرب به استان مازندران و دریای کاسپین محدود می‌شود. گلستان در سال‌های قبل قسمتی از استان مازندران بود. اما با تصویب مجلس شورای اسلامی در آذر ۱۳۷۶ به صورت یک استان مستقل به مرکزیت شهرستان گرگان موجودیت یافت. کاوش‌های باستان‌شناسی سابقه حضور انسان یکجانشین را در منطقه به شش هزار سال پیش می‌رساند. این استان به علت برخورداری از شرایط اقلیمی و اقتصادی مساعد و امکانات آموزشی و بهداشتی و فرصت‌های شغلی از استان‌های مهاجرپذیر کشور محسوب می‌شود. به طوری که از حدود نیم قرن پیش، موج مهاجرت از نواحی دور و نزدیک به استان ادامه دارد. حضور مردم بومی نیز حائز اهمیت است.

با توجه به حضور مردمانی با فرهنگ‌ها و ادبیات مختلف در استان، با دو نوع از افسانه‌های

ایرانی مواجه می‌شویم:

الف) افسانه‌های بومی منطقه؛



ب) افسانه‌ها و قصه‌هایی از استان‌های دیگر که وارد ادبیات منطقه شده است. در مطالعه حاضر از روش تحقیقی، مصاحبه‌ای استفاده شده است. بدین منظور با افراد کهنسال بومی و مهاجر که جامعه آماری ما را تشکیل می‌دهند مصاحبه به عمل می‌آید. هدف از ارائه این تحقیق شناسایی افسانه‌ها و قصه‌های بومی منطقه است. جالب توجه آنکه نمونه‌های همین قصه‌ها به شکل‌های دیگر در سایر مناطق ایران زمین یافت می‌شود. ورود قصه‌های دیگر اقوام به منطقه باعث رونق ادبیات شفاهی شده است. چنین گویند راویان و طوطیان شکرشکن ...

قصه‌های بومی منطقه

در چند کیلومتری آزادشهر - یکی از شهرهای شهرستان گنبدکاووس - در بالای کوهی، امامزاده‌ای قرار دارد که به «آق امام» معروف است. چنین نقل می‌کنند که حضرت آق امام فرزند یکی از ائمه (ع) است. او مورد تعقیب و آزار وابستگان و عمال حکومت وقت بود. ایشان بعد از ساعت‌ها تعقیب و گریز، خسته و تشنه به چوپانی می‌رسد. چوپان پای کوه مشغول چرای گوسفندانش بود. سگی هم داشت. حضرت آق امام از چوپان تقاضای یک کاسه شیر می‌کند ...

«آق امام میگه: چوپون آگه میشه یه کاسه شیر بده من بخورم تشنه» چوپون آدم بدجنسی بود. اون به آق امام شیر نمیده. در همین موقع اونایی که آق امام رو تعقیب می‌کردند از دور پیداشون میشه. آق امام به چوپون میگه: «به من یه کاسه شیر ندادی، اشکال نداره، ولی آگه اونا منو از تو پرسیدند، جای منو بهشون نشون نده». چوپون میگه باشه، آق امام سوار اسبش میشه و به بالای کوه میره. اما چوپون به آق امام خیانت می‌کنه و جای اونو به دشمنای حضرت نشون میده. آق امام که خیانت چوپون رو می‌بینه، اونو نفرین می‌کنه. یه دفعه‌ای نفرین آق امام دامن چوپون را می‌گیره، طوری که چوپون و سگ گله و گوسفندها، همشون سنگ می‌شوند».

این افسانه در سطح منطقه بسیار معروف است. وجود تکه‌سنگ‌هایی شبیه گوسفند و سگ در حوالی مقبره آق امام این افسانه را به واقعیت نزدیک می‌کند.

داستان سنگ شدن افراد در داستان سندباد نیز جلوه‌گری می‌کند. در داستان سندباد، زن جادوگری با استفاده از آینه سحرآمیز افراد را تبدیل به سنگ می‌کرد. قصه‌ای دیگر نیز نقل می‌کنند. براساس این قصه حضرت آق امام درحالی که برای یافتن پناهگاهی امن از روستایی عبور می‌کرد از روستاییان خواست که به تعقیب‌کنندگان محل اختفای او را نگویند. ولی وقتی تعقیب‌کنندگان به روستا رسیدند، روستاییان برخلاف قولی که داده بودند، با حرکت چشم محل اختفای آق امام را لو می‌دهند. نقل است که در همان دم تمام روستاییان به چپ چشمی مبتلا می‌شوند. این وضع تا نسل‌های بعد ادامه می‌یابد. نظیر همین قصه در حوالی تهران میان ساکنان امامزاده داوود مطرح است.

قصه دیگر مربوط به دیواری است که به جهت جلوگیری از تهاجم بیابان‌گردان شرق دریای خزر به ایران ساخته شد. براساس این داستان با استفاده از آجر دیواری از ناحیه‌ای که موسوم به کلاله است تا کناره‌های دریای خزر ساخته شد. قصه دیگر مربوط به ساختن برج قابوس است. بر همین اساس، برج قابوس را ده‌هزار نفر در مدت ده سال می‌سازند. وجه مشترک قصه‌های این منطقه و سایر مناطق کشور همت مردم در مقابله با بیگانگانی است که از سوی مرزها به قصد غارت و تجاوز وارد سرزمین‌های ایرانی می‌شدند. البته روایت دیگر آن است که این دیوار در اصل دیوار نیست. بلکه خیابانی بود که با تخته آجر از منطقه کلاله تا منطقه بندر ترکمن کشیده شده است.

هنوز می‌توان کوره‌های آجرپزی متروک را در فواصل مختلف در کناره‌های جاده مشاهده کرد. این جاده از کنار شهر قدیم جرجان رد می‌شد. درباره انگیزه ساخت این جاده صحبت‌های دیگری در میان است. شاید جاده‌ای محافظت شده بود که امنیت مسافران و کاروان‌ها را تضمین می‌کرد. می‌گویند بوعلی‌سینا با استفاده از همین جاده وارد جرجان شده است. افسانه دیگری است که می‌گوید یکی از شاهزادگان ساسانی را بعد از مرگ یزدگرد سوم یک آسیابان از راه همین جاده به آشور راده برده و در همانجا ساکن می‌شود.

مقبره‌ای در منطقه مراوه‌تپه است که به نام «مقبره خالق نبی» معروف است. برخی افسانه‌ها او را شاعر می‌نامند. نکته قابل توجه میان قصه‌های این استان و دیگر استان‌ها این است که ساخت



جاده از همان اوان تشکیل تمدن ایرانی مورد توجه ایرانیان بوده است. در استان فارس در زمان داریوش اول جاده‌ای موسوم به جاده شاهی ساخته شد. افسانه‌ای در مورد میل قابوس وجود دارد که براساس آن این برج برای راهنمایی مسافران و کاروان‌ها و گم‌شده‌ها ساخته شده است. به طوری که امروزه می‌توان از فواصل دور این برج را در پهنه دشت دید. قصه حضرت یحیی بن زید نیز قابل توجه است. داستان شهادت حضرت در کتب تاریخی ثبت شده است.

قصه‌های اقوام مهاجر

نزدیک به پنج هزار سال پیش در شهری به نام آلان، که اکنون خرابه‌های آن در کشور جمهوری آذربایجان موجود است، بر اثر جنگ یا وبا یا قحطی مردم مجبور شدند به سرزمین‌های جنوبی بگریزند. گروهی از مهاجران به مکانی وارد می‌شوند که مناسب برای زندگانی آنان بود. آنها نام شهر خود را روی همین مکان می‌گذارند. این روستا در حیات چند هزارساله خود شاهد رویدادهای فراوانی می‌شود. در زمان خلافت ابوبکر، نیروهای اعراب به سوی ایران گسیل می‌شوند، یکی از نقاطی که مقاومت‌های جدی در برابر اعراب کرد همین روستای آلان بود. وجود یک آتشکده از دوران باستان و خروارها خاکستر مؤید پابندی مردم این خطه به آیین ایرانی زردشتی است. عمرین خطاب نتوانست از عهده آن برآید. ناگزیر به امام حسن مجتبی پناه برد. امام حسن (ع) با عطوفت و مهربانی مردم این خطه را تشویق به مسلمانی نمود. می‌گویند علمدار امام حسن (ع) در این روستا مدفون است، او را به نام «حاج علمدار» می‌شناسند. این روستا با توجه به قدمت و دیرینه کهن خود مبدأ افسانه‌ها و قصه‌های مختلفی است؛ البته می‌توان نوع قصص رایج در آلان را که مهاجران در گنبدکاووس اشاعه داده‌اند بر دو نوع دانست.

۱- داستان‌ها و قصه‌های مشترک میان آذری‌زبان‌ها: مانند کوراوغلی، عاشق غریب، داستان‌های ملانصرالدین، عاشیق‌لار و ...؛

۲- قصه‌هایی که تنها اختصاص به آلانی‌ها داشته و میان آنان رایج و متداول است. نظیر قصهٔ عسگر پسر «عسکر اُغلان».

«عسکر اُغلان مردی بود که پاهایش کاسهٔ زانو نداشت. چنان تند راه می‌رفت و می‌دوید که می‌شد نام بادپا را رویش گذاشت. وی برخی اوقات از اموال روستاییان دیگر چیزی برمی‌داشت. ولی چون مردم مدرکی نداشتند نمی‌توانستند نزد کدخدا و ... عارض او شوند. او در میان جمع می‌نشست. ناگهان عذر می‌آورد که باید به دستشویی برود. رفتن و برگشتن او شاید یک ربع ساعت طول نمی‌کشید. ولی در عرض همین وقت کم به روستاهای اطراف می‌رفت و چیزی برمی‌داشت. مردم به ولیعهد ناصرالدین میرزا، که صاحب روستا بود و تابستان‌ها به روستای آلان می‌آمد شکایت کردند. ولیعهد دستور داد که او را به دار بکشند. او سه بار به دار کشیده شد ولی زنده ماند. عاقبت او را کشتند». این داستان را پدر و مادرها برای تذکر و پند و اندرز برای بچه‌ها با آب و تاب فراوان نقل می‌کنند.

نکتهٔ اصلی قصه‌هایی این‌چنینی که شاید در استان‌های دیگر نیز باشد، بیان این مسئله است که انسان هر چقدر که قدرت و توانایی فوق‌العاده داشته باشد نمی‌تواند در مقابل دست‌های هم‌هنگ مردم ایستادگی کند. البته قصه‌های بسیاری وجود دارد که اغلب آنان در حد یک کتاب است. سخن اصلی آنان این است ضمن سرگرم کردن شنوندگان، مطالب مهم را به آنها یاد بدهند. معمولاً راوی بدین وسیله می‌خواهد که تجربیات خویش را در اختیار آنها قرار دهد.